

فلسطینیان از نگاه یک یهودی مهاجر

نوشته موریس رایس فوس

چگونه نویسنده‌های یهودی تبار و مدافع حقوق بشر،
کسانی را که تبعیدیانی در کشور خود
می‌نامد، شناخت.

از وقتی که به یاد دارم، هنگامی که صحبت از فلسطین به میان
می‌آمد، گوشه‌ایم نیز می‌شد. کشوری افسانه‌ای، سرزمین
دور دستی که پدرم در جوانی در آن می‌زیست و به‌سختی کار
می‌کرد. او برایم تعریف می‌کرد که فلسطین سرزمین درختان
برنقال و آفتاب است و من آن‌را کشوری یهودی تصور
می‌کردم. به هر حال، پدرم در سال ۱۹۲۳ انتخاب‌نمایش را
انجام داد و زندگی در فرانسه، پناهگاه آزادی، را برگزید.
قبل از جنگ جهانی اول، در لهستان روسیه پدرم
صهیولیت بود، اما از زمانی که در فرانسه مستقر شد، دست
از صهیولیت بودن کشید. من هرگز از علت این تغییر آگاه



نقدم و در این باره توضیحی نخواستیم زیرا هنوز مسائل عقیدتی مرا آزاد نمی‌داد.

از این رو صهیونیسم به عنوان میراث فرهنگی از پدرم بمن منتقل شده با این وصف با این موضوع موافق بودم که یهودیان دیگر می‌توانند به زندگی در فلسطین بپیوندند. من هنوز از جنبه استعماری مسئله آگاهی پیدا نکرده بودم و تصور نمی‌کردم که یهودیان بتوانند رفتار استعمارگران مردم دیگر را در پیش بگیرند.

چرا تا سال ۱۹۴۴ برای انجام اولین سفرم به این سرزمین صبر کردم؟ چون در آن سال ناگهان احساس کردم از نظر روحی و جسمی آمادگی این کار را دارم. من می‌بایست برای فهمیدن آنچه در فلسطین می‌گذشت، به آن کشور می‌رفتم. در هراسم احساس نگرانی می‌کردم. در اطرافم توریستهایی که برای رسیدن به سرزمین کتبا مقدس بی‌تابی می‌کردند، به شدت هیجانزده بودند. ناگهان این زنها و مردها و حتی این بچه‌ها به منظر بیگانه آمدند. من به کنسولی می‌رفتم که همیشه در حالت حکومت نظامی بود و ارتش آن اراضی کنسروی همسایه را با روشی خشونت‌آمیز در اشغال خود داشت. مسافرانم به قدری خوشحال بودند که انگار حازم بهشتانند، اما من نگران بودم و شادی آنها به منظر خطرناک می‌آمد.

کشوری صلح

همان روز اول ورودم به اسرائیل احساس می‌کردم که بودن در کنار اسرائیلیها برایم بسیار دشوارتر از غلبه بر احساس نزدیکی به فلسطینیاتی است که از دور می‌دیدم - فلسطینیهای که سعی می‌کردند دیده نشوند. این موضوع درست است که تعداد اهالی واقعاً بومی که در این شهر سفید، فعالیت می‌کردند، بسیار کم بود، با این حال متوجه شدم که در کارگاههای دایر بیت المقدس، تعداد کارگران اسرائیلی به نحو عجیبی کم بود.

منظره این سرزمین صلح، درحالی که در آن زمان هیچ چیز صلح داخلی را تهدید نمی‌کرد، بیش از آنکه عجیب باشد، به منظر هولناک می‌آمد. ارتش در پادگانها نبود بلکه به طور دائم در خیابانها، اماکن عمومی و وسایط نقلیه عمومی حضور داشت. نمی‌توانستم این سربازهای پسر و دختر را تحمل کنم، سربازهایی که خندان و سرشار از زندگی بودند و در اتوبوسهای شهری یا مسلهای بیزی آماده شلیک خود دیده می‌شدند.

آنها اینجا با چه کسی می‌جنگیدند؟ غیرنظامیان صلح با بلوزهای سفید درحالی که در خیابان بن یهودا راه می‌رفتند، از بین انبوه مردمی که در مقابل بستن فروشگاهها و در ایوان کافهها جمع شده بودند، با نگاهی کنجکاو عبور می‌کردند. هدف آنها چه بود؟ نظار می‌بارگروه به قدرت؟ ایجاد ترس و پنا راضی کردن خود؟

من فکر می‌کنم به سرعت پاسخ این سؤال را بیابم. در دومین روز، هنگامی که سرگرم قدم زدن در قسمت قدیمی شهر بودم و از دروازه جف می‌گذشتم، ناگهان شاهد نمایش نفرت‌انگیزی شدم. گروهی از کودکان که ظاهراً نتمن به یکی از شهرهای اراضی اشغالی بودند، در زیر نگاه دختر جوانی که مسلسل بوزی و اجتناب ناپذیرش، در دست داشت، در حال عبور از جاده بودند. در همین لحظه یک پسر جوان فلسطینی که در حال لول دادن گازی سنگینی بود، از دست مقابل نمایان شد. سنگینی بار گازی به حدی بود که او



صفحه مقابل، رهنگران در حال عبور از دروازه دمشق، یکی از دروازه‌های ورودی شهر قدیمی بیت المقدس. سمت راست، بازار عربها در بیت المقدس.

اسرائیلیها، فلسطینیها و اردنیها گفتگو با یکدیگر را آغاز کرده‌اند. آیا آن وحدت اقتصادی مشترک را که به راستی موجب سرسبز شدن دوباره صحرا خواهد شد و منطقه را به سوئیس خاورمیانه تبدیل خواهد کرد - ایجاد خواهند کرد؟

نمی‌توانست توقف کند و کودکان به ناچار قدمهایشان را کند می‌کردند. در این لحظه، چهره دختر نگیهان کودکان که تا آن لحظه حالت شادی داشته کینه‌توزانه شد. دختر زیبا در حالی که انگشت خود را به طرف پسر فلسطینی گرفته و میلی از تاسر را تاتارش می‌کرد، از وی خواست از عرض جاده کنار رود و پسر چون ناچار به این دستور تن در داد. چهل سال پیش، یک مرد فرانسوی از طبقه متوسط جامعه، و نه یک پاسبان، مرا از واگن مترویی که سوار آن قیفه پر از یهودی بیرون انداخته و با لحنی خشن برایم توضیح داد افرادی که لباسان دارای ستاره زرد است، فقط حق سوار شدن به آخرین واگن را دارند.

دین فلسطینی هستم

از همان روز اول، من در برابر این اسرائیلیهای سرسخت پیروزی احساس ناراحتی زیادی می‌کردم. اما فلسطینیها کجا بودند؟ نخستین برخورد با آنها چند روز بعد اتفاق افتاد. مایکل وارشائوسکی، دوست من که سابقاً در استراسبورگ زندگی می‌کرد، پیشنهاد کرد به ملاقات یکی از دوستانش که در اردوگاه پناهندگان فلسطینی اولیه، در نزدیکی بیت لحم، ساکن بود برویم. در آن روز، مدخل اردوگاه در جاده الخلیل با سیمهای خاردار و بشکه‌های سیمان مسدود شده بود و ما

موريس رابيس لوس (W. Rajbisi) روزنامه‌نگار و نویسنده فرانسوی، پسر یک یهودی لهستانی مهاجر است که در سال ۱۹۱۲ به آنتونیس فرستاده شد. او به یاد پدرش کتاب *میراثی که من را نوشت که در سال ۱۹۹۹ به چاپ رسید*. وی در ۱۸ شهری که به ارتعاب تحریر در آورده، به دوره جنگ جهانی دوم علاقه زیادی دارد. *Retour de Jordanie Les réfugiés palestiniens dans le royaume* (Paris, France, 1999) *Chronique des événements couverts (1992)*

«منظرة این سرزمین مسلح در حالی که در آن زمان هیچ چیز صلح داخلی را تهدید نمی‌کرد، بیش از آنکه عجیب باشد، به‌نظرم هولناک می‌آمد. نمی‌توانستم این سربازهای پسر و دختر را تحمل کنم، سربازهایی که خندان و سرشار از زندگی بودند و در اتوبوسهای شهری با مسلسل‌های یوزی آماده شلیک خود دیده می‌شدند.»

مجبور شدیم برای ورود به اردوگاه، این محل غم‌آور را که روی تپه‌ای بنا شده بود، دور بزنیم. هنگامی که در کوچه‌های سنگفرش شده اردوگاه قدم می‌زدیم و خانه‌هایی را می‌دیدیم که بیشتر شبیه کلبه‌های محقر بودند تا خانه‌های حومه شهر، ناگهان احساس کردم در حال پرسه زدن در یک گتو (محل پناهنده‌نشین) هستم. من عمیقاً متأثر شده بودم، اما هنوز با فلسطینیان احساس همبستگی نمی‌کردم و در عین حال دیگر برایم امکان نداشت که دید قبلی خود نسبت به اسرائیلیها را حفظ کنم. رفتار ساکنان شهرکهای یهودی‌نشین که با اطمینان حسی را به‌خود می‌دادند و استازده از زور را هم بدان می‌افزودند، نفرت مرا برانگیخته بود.

من با کودکانی گفتگو کردم که درمکده‌شان را که هرگز در آن پا نگذاشته بودند، برایم توصیف می‌کردند. آنها پس از صحبت‌هایشان این ترجیح‌بند را که وجود مرا می‌لرزاند، تکرار می‌کردند: «من فلسطینی هستم. این جمله به‌درسی که خوب فرا گرفته شده باشد، شایسته نداشت. کشوری که از نشئه جهان محو شده بود، همچنان زنده بود.»

دو سفر بعدی من به اسرائیل که در ژانویه ۱۹۸۶ و نوامبر

۱۹۸۷ انجام شد، فقط این احساس را که در کشوری استعماری پسر می‌برم، تشدید کرد. کشوری که مطیع بودن ساکنانش قاطری بود. حلدی، یکی از ساکنان اردوگاه دهبیشه که روزنامه‌نگار بود، در تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۹۸۷ به من گفت: «ما قصد نداریم تا پایان زمان، متعل باقی بمانیم اما این موضوع مسلم است که اگر انگشت کوچکمان را تکان دهیم، برآیدمان تا آنکه و شاید نیروی هوایی را می‌فرستد.»

او این سخنان را با لینند غمگینی ادا کرد، از سه سال پیش که من حلدی را می‌شناسم، شادی خوشبینانه وی تدریجاً فروکش کرده بود. او عصبی و حتی هیجانزده به‌نظر می‌آمد و نحت نظر یودنش برای مدتی طولانی پس از زندانی شدن، روحیه وی را بهبود نبخشیده بود. شاید روزهای تیره‌تری را پیش‌بینی کرده باشد.

فردای آن روز، به‌حالت فرار اسرائیل را ترک کردم تا دیگر به آنجا باز نگردم. یک هفته بعد انتفاضه آغاز شد.

سارنتین لوترسکیگت که ارزش کلمات را به‌خوبی می‌دانست، با فراخوانی به‌تعلق یک رؤیای ناممکن، می‌گفت «من رؤیایی دارم. اسرائیلیها، فلسطینیها و اردنیها می‌بایست روزی با یکدیگر صحبت کنند. در حال حاضر آنها این کار را آغاز کرده‌اند. آیا آن وحدت اقتصادی مشترک را که به‌راستی موجب سرسبز شدن دوباره صحرا خواهد شد و منطقه را به سوئیس خاورمیانه تبدیل خواهد کرد، ایجاد خواهند کرد؟ گفتفلسطینی که در آن اختلافات مانع اجرای یک برنامه پرهیجان شود؟»

من به‌امید فرا رسیدن چنین روزی از بناد نسیم‌برم که دوستم انور، که از کارراندگی تا کسی در پاریس دست‌کنیده بود، مرا به الخلیل دعوت کرد و قصد دارم روزی این دعوت را اجابت کنم.

از نگاه
یک یه
مهاجر

نورالتامشوی بندل
ایستاده تا پایت
بالجوا نایح شعله
سرمزبان اسرائیلی در کرانه باختری
رود اردن.



بر بشارت
رتال جهانم اسفانی